

آن شب ...

محمدعلی موسوی فریدنی

نویسنده، مترجم و منتقد

شب که به خانه رسیدم پدر کمتر اوقات تلخی کرد که «گزه خر تا حالا کدام گوری بودی». اخم‌هایم توهم بود و نمی‌دانم چرا از قیل و قالش باکی نداشتم. آخر می‌دانست یا خانه مجید اینا می‌روم یا کتابخانه فرهنگ. اما نمی‌دانست گاهی یواشکی به سینما هم می‌روم. رفتم توی صندوقخانه نانی بردارم و با چیزی به نیش بکشم. «آخه یک چراغ برا اینجا بکشین.» آدم بیرون و مشغول خوردن بودم که مادر گفت: «ننه، امشب باید اُرسی بخوابی، میزباقرفته فریدن و زندگی داداشت وله.» پدر در چهره من چیزی خوانده بود که گفت: «نمی‌ترسی که نه؟ می‌دانم. مَمَل مرده ماشالله...» دویدم وسط شعر خواندنش

«اگر بعدش را بخونین نمی‌رم». کاش خوانده بود تا بهانه‌ای برای نرفتن پیدا می‌کردم. اما نخواند. رفتم سر تاقچه بی‌آنکه پدر یا مادرم ملتفت بشوند قلمتراش پدرم را برداشتم و راه افتادم. مادرم گفت: «ننه یه آتل کرسی [آیةالکرسی] بخون و فوت کن به خودت و راحت بخواب.» پابره‌نه راه افتادم. دمپایی صدا می‌کرد. دمپایی یعنی کفش‌های کهنه پارسالی که پشتش را می‌خوابانندیم. امشب نبایست هیچ چیز صدا می‌کرد. با کوچکترین صدایی آنها متوجه من می‌شدند. چراغ حیاط را هم روشن نکردم. چون کسی باید بعد از رفتنم آن را خاموش می‌کرد. پدر به خود چنین زحمتی نمی‌داد و مادر





جیسون و آرگونات‌ها

گشوده بود. البته فیلم چیزی جز تصویرهای پیاپی که از مقابل یک لامپ می‌گذرد چیز دیگری نیست. این را همه می‌دانند. پیچیدم به چپ. قلمتراش از دستم داشت لیز می‌خورد. رسیدم به در قهوه‌خانه، چاه و منبع بالایش بود. وقتی از چاه‌گاو با پا آب می‌کشیدند، آب دلو توی سنگاب خالی می‌شد، از یک تنبوشه می‌ریخت در منبع و از تنبوشه دیگری می‌آمد پایین و از فواره حوض جستن می‌کرد. همین که آب منبع نزدیک بود به پایین تنبوشه برسد، صدای زنگ‌دار خاصی می‌کرد که فاطولی، دخترک همسایه، می‌گفت این جن‌ها هستند که آواز می‌خوانند و من همیشه زده بودم تو پوزش که مزخرف‌نگو. حالا کسی آب نمی‌کشید، ولی زمزمه آوازی از لای درزهای در قهوه‌خانه به گوش می‌رسید. حتماً صدای باد بود. آخر باد در خانه ما شیرین‌کاری‌هایی هم می‌کرد. مثلاً یک برگ چنار خشک را روی خرد می‌دواند و به صدا در می‌آورد و در نور مات مهتاب خرچنگ قرق‌رویی را می‌آفرید، یا از گوشواره می‌گذشت و شیشه‌های رنگی کوچک را در قاب‌های گشاد آلت‌کاری می‌رقصاند و به خواندن وامی‌داشت. صدایی همچون به هم خوردن آویزهای یک چلچراغ.

از جلو قهوه‌خانه گذشتم. دو پله بلند سه‌دری را بالا رفتم و از پشت ستون ستبر پا به کفش‌کن اُرسی گذاشتم. کورمال کورمال دنبال کلید برق گشتم. اُرسی روشن شد با چاپ رختخواب دست‌هایم و صورتم را که غرق عرق بود پاک کردم. برای اینکه نفسم بالا بیاید در حین انداختن رختخواب زدم زیر آواز، مثل شیر خدا، صدای ضرب او را هم با دهانم تقلید می‌کردم.

پایش درد می‌کرد. از سینما تا خانه صدمبار با خودم گفته بودم سینما یعنی یک حلقه تصویر که از برابر یک لامپ می‌گذرد و عکس آن می‌افتد به آن دیوار گچی. یعنی واقعیت ندارد، یعنی کشک، همین. سه تا پله را یکی کردم و پیش از آنکه به ورودی اندرونی برسیم مطبخ را سر راه داشتیم و راه‌پله منبری بلندی را که در ارتفاع چار، پنج متری به بام می‌رسید که در چینه پشت‌بام خودش قسمتی از سقف راه‌پله بود و رویش را همسطح بام کاهگل کرده بودند. راه‌پله‌ای که به هیچ جا باز نمی‌شد. همیشه دنبال گربه‌ها که می‌گذاشتیم، می‌دویدند و از این پله‌ها بالا می‌رفتند. همین که به آن آخر می‌رسیدند می‌نشستند و زل‌زل به ما که آن پایین ایستاده بودیم نگاه می‌کردند. دیوار کاهگلی راه‌پله از دود مطبخ چنان سیاه شده بود که حتی روزها هم چشم‌هایشان می‌درخشید با نور زرد فسفری مثل دو تا چراغ‌قوه. اما جرأت نمی‌کردیم تا آنجا دنبالشان کنیم. غیر از ترس از پنجه کشیدن آنها یک چیز دیگر هم بود. داداش محسن رشته طبیعی می‌خواند. یک جمجمه و چند تا استخوان آدم از قبرستان آورده بود خانه و به زبان انگلیسی یک چیزهایی روی آن نوشته بود و برده بود گذاشته بود آن بالا. این جمجمه‌الغ که نمی‌دانم مال کدام پدرسگی بود، هر وقت شبها می‌خواستیم از اینجا بگذرم تَرتر می‌آمد پایین و دنبال من می‌گذاشت. اما خوبیش این بود که هیچ‌وقت بهم نمی‌رسید. این یکی با آن جمجمه‌هایی که تو مدرسه باهاشان بازی می‌کردیم فرق داشت. آخر مدرسه شیخ‌بهایی تازه‌ساز بود، گورستان شاه‌سیدعلی را صاف کرده بودند و مدرسه ساخته بودند. اما پشت ساختمان گودال بود و جمجمه و استخوان‌ها در آن پراکنده. ما استخوان‌های بلند را برمی‌داشتیم و توی جمجمه‌ها می‌زدیم. نوعی چوگان پیاده. یک درخت توت کج و کوله هم پشت خود امامزاده بود. بچه‌ها می‌گفتند این زن بوده این هم پستان‌هایش - اشاره می‌کردند به دو گره متقارن - اما آمده قالی امامزاده را دزدیده و کول گرفته - اشاره می‌کردند به شاخ و برگ‌های اندکش - که آقا درختش کرده.

پایم را از پله میان خلوت و اندرونی آرام پایین بردم. تاریکی غلیظ بود، انگار که آن را تا میان ساق در لجن فرو برده باشم. حیاط بزرگ، باغچه بزرگ و دور تا دور آن درختان انار بی‌برگ. دیوارها بلند که بلندترین سرشاخه درخت انار هم به لب آنها نمی‌رسید. بجز درخت کیویج، آن گوشه، نزدیک در خروجی که به سیبه تاریکی باز می‌شد. درخت کیویج از دیوارهای پنج متری بالاتر رفته بود و اکنون چتر سیاهش را در آسمان تیره

بود مثل در بشکه. آرتیسته نیزه‌اش را میان دو زایده اهرم کرد و بیچاند و درش باز شد و زردابه‌ای مثل جوی آب از آن بیرون زد و بعد هم مُرد. خوب مرده بود دیگر، پس چه ترسی داشت. هیچ. اما چرا شیشه‌ها صدای به هم ساییدن دو فلز خشک را می‌دادند. باید مطمئن می‌شدم. برخاستم و آهسته به سوی در رفتم و پشت دری را کنار زدم. اما درخت کیویج نبود. جای آن غول یک چشم مثل گربه‌ها چُندلک زده بود و با دست راست شمشیرش را راست نگه داشته بود. خودم که نه. انگار یک شخص نامرئی دست‌های مرا به آرامی از پشت دری جدا کرد، به رختخواب بردم، یک گردو در گلویم راه قورت دادن آب دهانم را سد کرده بود، خواباندم و لحاف را روی سرم کشید. تا چشمم کور. وقتی می‌گویند سینما حرام است، برای این وقت هاست. هی حرف پدرت را گوش نده. شروع کردم به دعا خواندن. می‌خواستم بلند بخوانم، صدا در نمی‌آمد. دعای پیش از خواب پدرم را می‌خواستم بخوانم که معنایش را برایم گفته بود. «عَوْدُ بکلمات الله التامات من شَرِّ ما خَلَقَتْ. اما زبان و دهان خشک شده بودند. زبانم مثل یک ریگ در یک قوطی چوبی، دالاق دالاق صدا می‌کرد. مخرج‌های صوتی یکی یکی از دهانم گریختند و فقط ق، ت و دو سه تای دیگر مانده بودند: اقوق بقلمات الله قاقات. صدای قیز و قیز شیشه‌ها بیشتر می‌شد. دزدهای انارخوران به من می‌خندیدند. کاش می‌شد فرار کنم. بروم پیش پدر و مادرم. طوری نیست پدرم شعرش را تمام کند و با آواز بخواند: «... سگ زرده ماشاالله...» می‌خواستم از رختخواب بیرون بیایم. وزنم شده بود بگو دو خروار. به هر جان‌کندی بلند شدم. نباید چراغ را روشن می‌کردم. غول در باغچه مرا می‌دید. پاورچین چفت در را پایین انداختم. پنج سانت در را باز نکرده بودم که دیدم از کنار در قهوه‌خانه تا در خلوت اسکلتهای شمشیر به دست، از راست نظام صف کشیده‌اند. ناگهان یکی‌شان مرا به بقیه نشان داد. همان اسکلتهای خودمان بود که از راه پله آمده بود پایین و به اینها ملحق شده بود. لیرزان در را دوباره بستم و میان رختخواب خزیدم. اگر آن آرتیسته پدرسگ آن اژدها را نکشته بود، از استخوان‌هایش این قدر مرده سبز نمی‌شد و آن جنگ به راه نمی‌افتاد. آخر مگر پوست آن قوچ پشم طلائی چقدر می‌ارزید؟ نه. نه جن‌های آوازخوان. نه دزدهای انارخور، نه فاطولی، انگار همه کپه مرگشان را گذاشته بودند. هیچ‌کس به کمک من نیامد. به دَرک، از مردن که بالاتر نیست. آشه‌دم را گفتم: گردو در گلو، تمام ماهیچه‌ها لرزان و قلبی که می‌خواست از قفسه سینه بیرون جهد ...

سر صبحانه مادر گفت: «چرا چشم‌هایت سرخه؟»

گفتم: «با این همه باد و توفان می‌خواهید سرخ نباشه.»

رفتم مدرسه. وارد کلاس که شدم دیدم تیمور، پسر جناب سرهنگ با خط درشت دارد روی تخته می‌نویسد و عباس ته کلاس بلندبلند مثل گوینده آگهی‌های تجارتنی آن نوشته را می‌خواند: جیسون و آرگوناته‌ها. به او گفتم: «برو ببین، فیلمش خیلی قشنگه!» آخر دیروز جُغلی مرا به ناظم کرده بود. امشب باید حتماً بروم یک فیلم کم‌دی ببینم. میزباقر تا یک هفته دیگر از فریدن بر نمی‌گردد.

جیسون و آرگوناته‌ها



اگر جز به کام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب
چنانش بکوبیم بکوبیم به گرز گران
که پولاد کوبند آهنگران

باد می‌وزید و آن صدای آشنای شیشه‌ها، به گوش می‌رسید. قلمتراش را گذاشتم زیر پستی و چراغ را خاموش کردم و آرام چپیدم زیر لحاف و به یاد حرف‌های مادر افتادم که دزدها در همین بالاخانه، پشت گوشواره اُزی شبی آمده بودند و تمام انارهای انبار کرده در آنجا را خورده بودند و خیر امواتشان، همان وسط اتاق، یک کپه سرشان را گذاشته بودند زمین. یا دفعه دیگر که آمده بودند در مطبخ بزرگه، توی دالان باغ، گُماج‌دان سحری را از زیر خُل درآورده و برده بودند و آن شب خانواده را بی‌سحری گذاشته بودند. صدای به هم خوردن شیشه‌ها عوض شده بود. نمی‌دانم چرا. صدای به هم ساییدن دو فلز خشک از آنها به گوش می‌رسید. قاعدتاً دیگر این صدا نباید شنیده می‌شد، چون آرتیسته غول یک چشم را کشته بود. همان که اول خیال کردیم یک مجسمه است که تا آرتیسته از جلوش رد شد، سرش روی گردنش چرخید و این صدا را داد. تازه فلزی هم بود و درست وسط صورتش بالای بینی‌اش یک چشم گنده داشت. خدا مرا ببخشد، اما تو سینما که بودم ذهنم رفت دنبال اینکه اگر پدرم توی لوله سماور نگاه کند این ریختی می‌شود. آخه آرتیسته که نمی‌توانست با شمشیر فلزی با این غول فلزی بجنگد. هیچ سلاحی به آن کارگر نبود. فرق می‌کرد با دیوهای خودمان. من تصویر آنها را توی کتابهای خودمان مثل «شاهنامه»، «الف‌لیل» و «امیرارسلان» دیده بودم. مثل آدم بودند فقط دو تا شاخ اضافه داشتند و یک دم که از زیر شلیته بالای زانویشان زده بود بیرون و خیلی وقت هم بود ناخن‌هایشان را نگرفته بودند و از آدم‌ها کمی بزرگتر بودند. تازه از همه گنده‌تر دیو سفید بود که سر پل خواجه روی یک دیوار کاشیکاری شده بود: در فضای تاریک غار یک موجود گنده سفید مثل دُنبه که خال خالی بود و رستم مثل قصاب‌ها از خرخره دل و جگرش را به دست گرفته بود. بابا، این غوله یک چیز دیگر بود. خدا را شکر که آرتیسته کشتش: پشت پاشنه پایش یک چیزی